

بود سرخ پوسته چشمان او
 ناید سنان دارم ز کان او
 کند خواب بسیار نسا
 خصومت کند در خورشید نسا
 لب و حرکت بود با سخن
 بود چشمش اکثر بهر آن سخن
 برهنه کند سینه ناف خویش
 به اسراف کند امن سخن
 خزان خزان برفت رفت
 ز بس خرد از زلف سهرت بغز
 نخستین بود چشمان نیز
 با و از گوید سخن با تمیز

اشارت بنا بزر بر چشم
 بود بی الم او بهر آن چشم
 به لیدت با طغیان نکان
 زنده بود چشم برون آن
 سخن از لبت بر آرد
 بیکم برسی بی غم با لقب

در بیان صحت زمان

نشان بار این بود
 که بر هر کی میسختن بن
 نهند که بی لطیف دیگر
 بگردان بود بر آید در
 زنبو سد مودک خورشید را
 بفهمد بکم پیش را

برخواهد

تو اهدای خواب لیکن بهوش
 کشاید بر او از بهکان کوش
 بود دایم از شوی خود با ادب
 شد در و خود را ز وصل طلب
 نمی وصل عیان نکرد چش
 که سایش بر بندگی سوی فرخ آن
 برسد ز جرم کند بندگی
 بجا هر بخود سر پاینده که
 زبانش کند ذکر نام خدا
 برین وصف آن زن بود بار

در اختلافات زمان

هر آن زن که باشو هر نیک خوی
 نازد بر کسی چنگ چوی
 مهمل روج را جانب بام در
 که تاراه دورش بیفت ز نظر
 کسی را که خواهد آن بر فطره
 به نژدیک آرد از آن راه دو
 هر آن زن که آنکشت یاو کند
 بلند از زمین آران بد کند

در اشارات به زمان گوید

ز اصبح جلین دارد شکار
 چه جل میان چه جل آسار
 ز اهام باشد دلیل مبین
 که نشانش نیست در شود و خون